

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

برگزیده کتاب

آفتاب آخرین

نویسنده:

مهدی قزلی

برگزیده نویسی:

اسماعیل داستانی بنیسی

بسم الله الرحمن الرحيم

این متن، برگزیده کتاب «آفتاب آخرین: روایت داستانی زندگی پیامبر ﷺ» (مهدی قزلی: ۱۳۵۹ -، چاپ سوم، اصفهان، انتشارات سازمان فرهنگی - تفریحی شهرداری اصفهان، سال ۱۳۸۶) است.

بنده این کتاب را در روز شنبه، ۱۳۹۳/۳/۳۱، خواندم و همزمان، برگزیده‌اش را نوشتم و در پاورقی‌ها شماره داستان و منبعش را آوردم؛ البته اگر منبعش بیان شده باشد.

برگزیده‌نویسی و انتشار این اثر را به روح مقدس حضرت رسول اکرم ﷺ تقدیم می‌کنم.

جذابیّت‌های این کتاب: این کتاب، جلد نخست مجموعه چهارده‌جلدی «چهارده خورشید و یک آفتاب» است. موضوع هر جلد از این مجموعه، داستان‌های کوتاه درباره یک تن از اهل بیت ﷺ می‌باشد. هر داستان در یک صفحه آمده است؛ اگرچه سه‌خطی باشد و در بالای صفحه هر داستان، شماره داستان آمده و در پایان، منبع هر داستان با توجه به شماره‌اش نوشته شده است. حرف نخست هر داستان، بزرگ و جدا از حرف پسینش و به تعبیر حاج آقا احمد مصطفوی، همانند حرف نخست هر واژه در زبان انگلیسی است.

۱. قبل از هر چیز^۱:

... مقدمه‌نویسی بر این مجموعه، شاید سخت‌تر از نوشتن خود متن بود.

۲. اسمش را پدربزرگش انتخاب کرد. ... وقتی هم مردم می‌پرسیدند: «عبدالمطلب! چرا محمد؟» می‌گفت: «اسمش را محمد گذاشتم تا در دنیا و آخرت، ستوده باشد.»^۲

۳. دایه‌ها آمده بودند مگه که بچه‌ای بگیرند برای شیردادن. همه‌شان دوست داشتند نوۀ عبدالمطلب را بگیرند؛ که لطف بزرگ قریش، شامل حالشان شود.

پستان هیچ کدامشان را به دهان نگرفت. حلیمه که آمد، شیر خورد. «دایه‌اش را هم خودش انتخاب کرد.»^۳

۴. پستان راستش شیر نداشت. سه بچهٔ خودش را با همان پستان چپ، شیر داده بود.^۴

وقتی می‌خواست بچه را شیر بدهد، پستان چپ را توی دهانش گذاشت؛ ولی بچه نمی‌مکید؛ سرش را خم می‌کرد سمت پستان راست. از روی ناچاری، پستان راست را توی دهان بچه گذاشت و او مکید.

۱. [به جای مقدمه.]

۲. داستان ۲.

۳. داستان ۳.

۴. داستان ۳.

همه دیدند از پستان راست حلیمه، شیر می آمد.^۱

۵. آن موقع ها توی جزیره العرب بچه ها ژولیده بودند؛ با صورت های کشیف. موقع غذا خوردن، دست و پایشان را گم می کردند و از دست هم لقمه را چنگ می زدند؛ ولی او موهایش را مرتب می کرد و تمیز بود. هیچ وقت هم حرص غذا نمی زد. «از همان بچگی، مثل بزرگ ترها بود.»^۲

۶. سالی مکه را خشکسالی گرفت. قریش سراغ بزرگ خود آمد؛ ابوطالب گفتند: «دعا کن باران بیاید.»

ابوطالب دست پسر خردسالی را گرفت و کنار کعبه آمد؛ گفت: «خدایا! به حق این پسر خردسال، باران رحمتت را بفرست.»

ابری در آسمان نبود که «همه رفتند». ابرها آمدند. رعد و برق، باران، سیلاب، «همه آمدند.»^۳

۷. خودش می گفت: «در کودکی، درد یتیمی داشتم و در بزرگی، رنج غریبی.»^۴

۱. داستان ۴.

۲. داستان ۶.

۳. [مقصود از «همه» در این جا، ابرها و رعد و برق و باران و سیلاب و مقصود از آن در عبارت «همه رفتند»، همه مردم است.]

۴. داستان ۸.

۵. داستان ۱۰؛ از محمد؛ خاتم پیامبران، ص ۲۷۸.

۸. علی را محمد «باید» بزرگ می‌کرد.^۱
۹. از بازار می‌گذشت؛ دید مردی قمار می‌کند. اوّل، شترش را باخت؛ بعد، خانه‌اش را؛ بعد هم ده سال از زندگی‌اش را! آن قدر ناراحت شد که از شهر رفت بیرون؛ به غار حرا. زیاد می‌رفت آن جا؛ گاهی یک ماه تمام!^۲
۱۰. خدیجه خواب دیده بود؛ دیده بود که خورشید از آسمان، پایین آمد و توی خانه‌اش جا گرفت. تعبیر خواب خواست. گفتند: «با به‌ترین مردان ازدواج می‌کنی.»
- محمد را که «دید»، خورشید خانه‌اش را «پیدا کرد».^۳
۱۱. گفته بود: «همه پیامبران، قبل از نبوت چوپانی کرده‌اند.» گفته بودند: «خودتان چطور؟»
- گفته بود: «من هم گوسفندان مردم را توی سرزمین قراریط چوپانی کردم.»
- حق هم داشت. برای سروکله‌زدن با آدم‌هایی مثل ابوجهل و ابولهب، آدم باید هم قبلش با بز و گوسفند، سروکله زده باشد!^۴
۱۲. گفتند: «... بعد از این همه سال، سیصد و شصت خدا را ول کنیم و

۱. داستان ۱۱. [عین همین جمله در داستان ۵ کتاب «آفتاب در محراب» نیز آمده است.]

۲. داستان ۱۲.

۳. داستان ۱۳.

۴. داستان ۱۶.

یک خدا را بپرستیم!^۱

۱۳. م سخره‌اش می‌کردند؛ می‌گفتند: «جادوگر»؛ می‌گفتند: «دیوانه»؛ از پشت بام خاک می‌ریختند روی سرش؛ ولی از ترس هم چیزهای قیمتی‌شان را می‌بردند می‌دادند دست امین تا برایشان نگه دارد!^۲

۱۴. ابولهب به غلامش شکمبه شتر داد تا روی محمد بریزد. وقتی محمد در سجده بود، غلام، این کار را کرد.

قضیه به گوش ابوطالب که رسید، شمشیرش را کشید و رفت سراغ آن‌ها. گفت: «هر کدامتان حرفی بزنند یا کاری بکنند، می‌کشمش.»؛ بعد به غلامش دستور داد همان شکمبه‌ها را به سر و صورت یک‌یک آن‌ها مالید.

غلام ابوطالب مشغول بود و هیچ کدام جرأت حرف زدن نداشتند!^۳

۱۵. ابوطالب و بنی‌هاشم پشت سر محمد بودند. ابولهب و ابوجهل و بقیه هم که وضعیت اقتصادی‌شان با حرف‌های محمد به خطر افتاده بود، نمی‌توانستند مستقیماً کاری بکنند؛ از ابوطالب می‌ترسیدند!

کار تازه‌شان این بود که به بچه‌ها و دیوانه‌ها، پول می‌دادند که محمد را اذیت کنند، سنگ بزنند و مسخره کنند. این طوری جان‌شان در امان بود!^۴

۱۶. چهاردهم ذی‌الحجه بود. قریش گفتند: «اگر راست می‌گویی،

۱. داستان ۱۸.

۲. داستان ۲۰.

۳. داستان ۲۲ از محمد؛ خاتم پیامبران، ص ۲۱۷.

۴. داستان ۲۳؛ از: همان.

معجزه کن.»

محمد به ماه اشاره کرد و دو نیم شد. این را توی ایران و روم هم دیدند!^۱

۱۷. توی دوران محاصره شعب ابوطالب، وضع، این قدر بد بود که صدای گریه بچه‌هایشان شنیده می‌شد. چند نفری هم از ضعف و گرسنگی مُردند.

بعضی‌ها شتری را بار آب و غذا می‌زدند و می‌فرستادند توی شعب تا بنی‌هاشم از آن استفاده کنند.

حکیم بن حزام هم شتری را بار کرد و فرستاد؛ محمد ولی شترش را برگرداند. گفت: «هدیه کسی که محترک است را قبول نمی‌کنم.»^۲

۱۸. بعد از محاصره، خاک ریختند سرش. رفت خانه دخترش. نگران شد. گفت: «نگران نباش! خدا هست.»؛ بعد، زیر لب گفت: «تا عمو زنده بود، کسی جرأت نمی‌کرد!»^۳

۱۹. رفته بود طائف برای تبلیغ. سنگش زدند، دنبالش کردند و او پناه برد به یک باغ انگور.

ابوطالب که رفت، آزارها شروع شد.^۴

۱. داستان ۲۴.

۲. داستان ۲۹؛ از: الصحيح من سيرة النبي ﷺ، ج ۲، ص ۱۱۱.

۳. داستان ۳۳.

۴. داستان ۳۴.

۲۰. م‌حمّد می‌گفت رفته معراج، بیت‌المقدس، بیت‌اللحم، مسجدا‌لاقصى و بعد، آسمان‌ها. ارواح پیامبران و بهشت و جهنّم را دیده؛ بعد، سدره‌المنتهی. دوباره برگشته بیت‌المقدس و بعد، مکه. گفتند: «دروغگو! تو دیشب خانه‌ام‌هانی بودی.» گفتند: «این سفر، چند ماه طول می‌کشد.» گفتند: «فُلانی بیت‌المقدس را دیده. چطور بود؟» م‌حمّد گفت. گفتند: «حتماً از کسی شنیده‌ای.» گفت: «بین راه به کاروان فُلان قبیله برخوردیم که شتری گم کرده بودند و دنبالش می‌گشتند؛ از آن‌ها آب گرفتم و خوردم.» گفتند: «کاروان کجا بود؟» گفت: «نزدیک مکه.» هنوز بحث ادامه داشت که کاروان، وارد مکه شد. ابوسفیان هم توی کاروان بود و حرف‌های م‌حمّد را تأیید کرد.^۱

۲۱. گفتند: «زنده و مرده م‌حمّد، صد شتر جایزه دارد!» همه مردم ریختند اطراف مکه برای گشتن. استاد ردیابی آوردند. تا دهانه غار ثور آمد؛ اما تار عنکبوت تنیده به درِ غار و کبوترهایی که روی تخم خوابیده بودند، باعث شد برگردند. م‌حمّد توی غار بود؛ سه روز و سه شب تمام.^۲

۱. داستان ۳۵.

۲. داستان ۳۷.

۲۲. آستین، بالا زدند برای ساختن مسجد. محمد هم، مثل بقیه، از اطراف، سنگ می‌آورد.

اسیر بن خصیر جلو رفت و گفت: «مرحمت کنید تا سنگ را من ببرم.» گفت: «برو سنگ دیگری بردار.»^۱

۲۳. محمد گفت: «انصار، مهاجرین را پناه بدهند.» کسی که خانه‌اش کوچک بود، پرده‌ای میان اتاق کشید؛ آن طرف، خودش و خانواده‌اش و این طرف برای یکی از مهاجرین و خانواده‌اش.^۲ ۲۴. [قریش در جنگ بدر] فرار کرده بودند با هفتاد کشته و هفتاد اسیر و این‌ها فقط چهارده شهید داده بودند.^۳

۲۵. توی جنگ اُحد ضربه‌ای به چشم یکی از افراد سپاهش خورده بود و چشمش از حدقه درآمد. رفت پیش محمد و گفت: «زن زیبایی دارم که من را دوست دارد. من هم او را. چند روز، بیش‌تر از عروسی‌مان نگذشته. دوست ندارم با این وضع ببینم.»

محمد چشم را در حدقه گذاشت و گفت: «خدایا! زیبایی را به او برگردان.»

۱. داستان ۳۹.

۲. داستان ۴۲. [حالا چه؟ برخی حتی حاضر نیستند هیأت و عزای اهل بیت علیهم‌السلام در خانه‌شان برپا شود.]

۳. داستان ۴۴.

چشمش سالم شد؛ قشنگ تر از قبل. تا آخر عمر هم درد نگرفت.^۱
۲۶. ب بعد از اُحد یکی را گرفته بود که در جنگ هم بود. توی بدر هم
اسیر شده بود؛ ولی با عزّو جز، آزادش کرده بودند. باز هم عزّو جز می کرد.
محمّد گفت: «مؤمن از یک سوراخ، دو بار گزیده نمی شود؛ اعدامش
کنید.»^۲

۲۷. احزاب عربستان را جمع کردند برای جنگ با مسلمان ها. سلمان
پیشنهاده داد خندق بکنند دُور مدینه؛ آن جاهایی که آسیب پذیر است.
قبول کردند و شروع. هر چهل ذراع، ده نفر؛ حتی خود محمّد.
انصار و مهاجرین، سر این که سلمان فارسی به کدامشان تعلّق دارد، با
هم مشاجره می کردند، که محمّد گفت: «سلمان منّا اهل البیت.» و به
مشاجره، پایان داد.^۳

۲۸. ب الآخره بعد از یک ماه، پنج نفر از خندق عبور کردند. بزرگشان
عمرو به عبدود بود. گفت: «کدامتان می خواهید بروید بهشت؟» و خندید.
همه آن هایی که ادّعا داشتند و حتی بعدها دست به غصب هایی زدند،
ساکت بودند تا علی بلند شد.

محمّد با این که علی را خیلی دوست داشت و با این که علی جوان بود،

۱. داستان ۴۷؛ از: منتهی الامال، ص ۴۸.

۲. داستان ۴۸.

۳. داستان ۵۰.

فرستادش و گفت: «تمام ایمان در برابر تمام شرک ایستاده است.»

رجز که تمام شد، صدای چکاچک شمشیرها که خاموش شد، تمام ایمان پیروز شده بود و تمام شرک روی زمین افتاده بود.^۱

۲۹. خَیْبَر. جنگ خیبر. قلعه‌های ناعم و قموص فتح شده بود؛ ولی قلعه‌های دیگر مقاومت می‌کردند... و علی قلعه [ی مرحب] را فتح کرد.^۲

۳۰. بعد از این که یهودیان بنی‌نضیر و بنی‌قریظه را شکست دادند، بعضی از زن‌های محمد فکر می‌کردند حالا دیگر زندگی‌شان با غنائیم جنگ، راحت‌تر می‌شود. دیگر به همان زندگی ساده، قانع نبودند.

محمد که فهمید، «یک ماه از همه‌شان دوری کرد»؛ بعد، صداشان کرد و گفت: «هر کس می‌تواند با همین زندگی ساده بسازد، بسم‌الله. هر کس هم نمی‌تواند، با عزّت و احترام، مهرش را می‌دهم.»

ماندند؛ همه‌شان ماندند؛ محمد رها کردنی نبود.^۳

۳۱. یهودی‌ها گفته بودند: «دین محمد کامل نیست؛ قبله ندارد؛ چون به سمت قبله ما نماز می‌خواند.»

دو رکعت از نماز ظهر را رو به بیت‌المقدس خوانده بود که رویش را برگرداند به سمت کعبه.^۴

۱. داستان ۵۱. [این داستان چقدر کامل و زیبا نوشته شده است!]

۲. داستان ۵۲.

۳. داستان ۵۴؛ از: محمد؛ خاتم پیامبران.

۴. داستان ۵۶.

۳۲. بلند می‌شد؛ تمام‌قد. آن زمانی که عرب از دختردار شدن، روسپاه می‌شد و آن‌ها را زنده به گور می‌کرد، محمد جلو دخترش بلند می‌شد؛ تمام‌قد.^۱

۳۳. جالب بود: با آن وضع اقتصادی مردم مدینه و حتی علی، محمد مقدار زیادی از پول [زره علی در ازدواجش] را برای عطر داد.^۲

۳۴. وارد خانه شد. صدای خنده زهرا و علی، بلند بود. او را که دیدند، ساکت شدند.

گفت: «چرا ساکت شدید؟» زهرا گفت: «باباجان! حرف شما بود.»؛ نگاهی به علی کرد و دوباره خندید؛ گفت: «من به علی می‌گفتم شما من را بیش‌تر دوست دارید. علی می‌گفت او را بیش‌تر دوست دارید.» خندید. نشست کنارشان. هر دو را بغل گرفت. گفت: «دخترم! من نسبت به تو نرم‌ترم و علی برای من عزیزتر است.»

صدای خنده‌شان بلند شد؛ هر سه.^۳

۳۵. وسط خطبه یک‌دفعه از جایش بلند شد. از منبر آمد پایین. از بین جمعیت رد شد. بچه‌ای زمین خورده بود. بلندش کرد و همراه خودش برد بالای منبر. روی زانو نشاند و بقیه خطبه را ادامه داد. نوه‌اش بود؛ حسن.^۴

۱. داستان ۵۸.

۲. داستان ۶۰.

۳. داستان ۶۱؛ از: فرهنگ فاطمیه.

۴. داستان ۶۲؛ از: سنن ابن‌ماجه، ج ۲، ص ۱۱۹۰.

۳۶. رفت خانه دخترش. دید دست‌بند نقره به دست دارد و پرده رنگارنگ آویزان کرده. حرفی نزد و از خانه‌اش بیرون آمد. فاطمه دست‌بند را درآورد. پرده را گند و هر دو را فرستاد برای پدرش. پیغام داد: «برای هر کاری مناسب می‌دانید، خرج کنید.» گل از گل محمد شگفت. گفت: «ای پدرش فدایش!»^۱

۳۷. سرش را گذاشته بود روی پای علی و خوابش برده بود. وقتی بیدار شد، آفتاب، تازه غروب کرده بود. به علی گفت: «راستی! تو نماز عصر را خواندی؟»

علی گفت: «روا ندیدم شما را بیدار کنم.» ادب کرده بود. محمد دستش را بالا گرفت. از خدا خواست آفتاب برگردد. برگشت؛ درست جایی که فضیلت نماز عصر است تا علی نماز بخواند.^۲

۳۸. ابوسفیان... آمد به خانه ام حبیب، دخترش و زن محمد. خواست روی تشکی بنشیند که دختر، آن را جمع کرد.

ابوسفیان گفت: «تشک را لایق من ندیدی یا من را سزاوار آن؟»

ام حبیب گفت: «این، "تشک محمد" است. نخواستم یک کافر روی آن بنشیند.»^۳

۱. داستان ۶۴؛ از: سیری در سیره نبوی.

۲. داستان ۶۵؛ از: بحار الأنوار، ج ۱۷، ص ۳۵۹.

۳. داستان ۶۷.

۳۹. مگه که فتح شد، بلال، غلام بی ارزش چند سال پیش همین شهر، رفت بالای کعبه؛ با عظمت‌ترین ساختمان شهر، و اذان گفت.

همان موقع که بلال مورد توجه همه بود، ابوسفیان و بقیه بزرگان چند سال پیش مگه، کنار دیوار و «زیر پا»ی بلای گوش می دادند: الله اکبر...^۱

۴۰. عرب بیابان‌گرد، آوازه محمد را شنیده بود. آمده بود پیشش که چیزی بگوید یا چیزی بپرسد. او را که دید، زبانش گرفت.

محمد ناراحت شد. جلو آمد. او را در آغوش گرفت. گفت: «راحت باش! من پادشاه که نیستم. من پسر زنی هستم که با دست خودش شیر بز می دوشید. مثل برادر تو هستم؛ راحت باش!»

زبان بیابان‌گرد باز شد.^۲

۴۱. گفتند: «ببینید! خورشید هم در مرگ ابراهیم گرفت.» گفت: «خورشید و ماه نشانه قدرت خدا هستند؛ برای مرگ یا تولد کسی نمی گیرند.»

«نه سال از هجرت می گذشت.» ولی ریشه های خرافه پرستی هنوز باقی بود و محمد تلاش می کرد بخشکاندش.^۳

۴۲. یهودی بود. پرسید: «تو، به تری یا موسی که با خدا حرف زد و

۱. داستان ۶۹

۲. داستان ۷۰؛ از: سیری در سیره نبوی.

۳. داستان ۷۴.

تورات و انجیل به او نازل شد و دریا با عصایش خشک شد؟»
- «آدم وقتی از بهشت بیرون شد، گفت: "خدایا! به حق محمد و آل محمد، مرا ببخش." و خدا بخشید.
نوح وقتی باران‌های سیل‌آسا آمد، گفت: "خدایا! به حق محمد و آل محمد، مرا نجات بده." و خدا نجاتش داد.
ابراهیم را که انداختند توی آتش، گفت: "خدایا! به حق محمد و آل محمد، مرا نجات بده." و خدا آتش را سرد کرد.
موسی وقتی عصایش را انداخت و اژدها شد، ترسید؛ گفت: "خدایا! به حق محمد و آل محمد، امانم بده." و خدا امانش داد.
یهودی! یکی از بچه‌های من که اسمش مهدی است، ظهور خواهد کرد که عیسی از یارانش خواهد بود و پشت سرش نماز خواهد خواند.»
یهودی بی هیچ حرفی راهش را گرفت و رفت.^۱
۴۳. آمده بود پیش محمد که سؤالی بپرسد: «خوبی و تقوا و گناه و بدی را برایم تعریف کن.»
محمد دستش را به سینه او زد و گفت: «این سؤال را از قلب خودت بپرس.» و این جمله را سه بار تکرار کرد.
از آن به بعد، خیلی‌ها برای فهمیدن خوب و بد کارها، به قلب خودشان

۱. داستان ۷۶؛ از: بحارالأنوار، ج ۱۶، ص ۳۶۶.

مراجعه می کردند.^۱

۴۴. وقت نماز شده بود. جمعیت، زیاد بود و آب، کم.

محمد دستش را کرد توی ظرف آب. بقیه می آمدند و وضو می گرفتند. انگار که آب از لای انگشتانش می جوشید؛ آن قدر که همه وضو گرفتند؛ همه.^۲

۴۵. چند روزی می شد که جوان مسجد نمی آمد. محمد از حالش پرسید. گفتند: «مریض است.» رفتند عیادتش.

جوان گفت: «از خدا خواستم اگر می خواهد من را در برزخ عذاب کند، همین جا عذابم دهد. دعایم مستجاب شد.»

محمد گفت: «هر طور درباره خدا فکر کنی، خدا همان طور با تو رفتار می کند. می خواستی بگویی: "اگر می خواهی مرا در برزخ عذاب کنی، همین جا بیامرم."^۳

۴۶. اگر با کسی دست می زد، دستش را نمی کشید تا این که طرف مقابل بکشد.

اگر کسی با او حرف می زد، آن قدر صبر می کرد تا حرفش تمام شود. اگر اطرافیانش به چیزی می خندیدند، می خندید. اگر از چیزی تعجب

۱. داستان ۷۸؛ از: المیزان، ج ۵، ص ۱۹۰.

۲. داستان ۷۹؛ از: صحیح مسلم، ج ۲، ص ۴۳.

۳. داستان ۸۰.

می کردند، تعجب می کرد.

همیشه هم می گفت: «به ترین شما خوش اخلاق ترین شما است.»

الحق، این به ترین، خودش بود.^۱

۴۷. کسی از مردنش ناراحت نشده بود؛ بس که بدزبان بود؛ محمد اما

گریه می کرد.

گفتند: «برای غلامتان گریه می کنید؟ یادتان رفته اذیت هایش را؟!»

گفت: «خدا رحمتش کند! یادم نرفته؛ ولی همیشه باعث می شد به مراقبت

از اخلاقم فکر کنم!»^۲

۴۸. مردی پسرش را پیش محمد آورد. گفت: «نصیحتش کنید خرما

کم تر بخورد.» محمد گفت: «فردا بیايید.» مرد گفت: «راهمان دور است.»

محمد گفت: «من چند لحظه پیش، خرما خوردم؛ چطور نصیحت کنم که

او نخورد؟!»^۳

۴۹. ن شسته بود توی مسجد و یک پایش را «دراز کرده بود»؛ پرسید:

«این پا شبیه چیست؟»

هر کس چیزی به مبالغه گفت؛ از ستون هستی تا عصای موسی.

لبخندی زد و گفت: «نه. شبیه این یکی است.»؛ بعد، آن یکی پایش را

۱. داستان ۸۳.

۲. داستان ۸۴.

۳. داستان ۸۷.

دراز کرد.

دیگر خستگی پایش دررفته بود.^۱

۵۰. مردی عرب بود و بیابان گرد. گهگاهی می آمد به محمد سومی زد. با خودش هم هدیه ای می آورد. وقتی هدیه را می داد، به شوخی می گفت: «لطف کنید پول هدیه را بدهید.» محمد هم می خندید.

«هر وقت غمگین بود، می گفت:» «این بیابان گرد چه شد؟ کاش می آمد به ما سری می زد!»^۲

۵۱. رفته بودند سفر. خواستند ناهار بخورند.

یک نفر گفت: «گوسفندش با من.» یکی دیگر گفت: «کشتنش با من.» آن یکی گفت: «پوست کندنش با من.» دیگری: «پختنش با من.» محمد گفت: «جمع کردن هیزم آتش با من.» گفتند: «ما هستیم؛ شما بنشینید.» گفت: «من به شما برتری ندارم.» و رفت توی بیابان دنبال هیزم.^۳

۵۲. پ یاده شدند نماز بخوانند. هر کس رفت سمتی برای وضوگرفتن. او هم رفت. چند قدمی نرفته بود که برگشت. همه دقت کردند که چه شده است. به شترش که رسید، زانوبندش را از خورجین درآورد و شروع

۱. داستان ۸۹.

۲. داستان ۹۰؛ از: اصول کافی، ج ۲، ص ۶۶۳.

۳. داستان ۹۱.

کرد به بستن زانوی شتر.

گفتند: «امر می‌کردید ما انجام می‌دادیم.» محمد گفت: «تا می‌توانید، در کارها از دیگران کمک نگیرید؛ حتی برای خواستن مسواک.»^۱

۵۳. چند نفر آمدند پیشش. گفتند: «مسافر هستیم.»

گفتند: «هم‌سفری داریم که مثل او وجود ندارد؛ همیشه در حال عبادت و راز و نیاز است.» پرسید: «کارهایش را چه کسی انجام می‌دهد؟»

گفتند: «ما. با افتخار هم انجام می‌دهیم.»

محمد گفت: «همه شما از او به‌ترید.»^۲

۱. داستان ۹۲؛ از: سیری در سیره نبوی.

۲. داستان ۹۳؛ از: بحارالأنوار، ج ۷۶، ص ۲۷۴.